

دانش آموز

شماره‌ی پیدرپی ۲۹۵
 ۲۲ صفحه • ۹۰۰۰ ریال

ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
 دوره‌ی سی و ششم • فروردین ۱۳۹۷



بهترین لباس، بهترین مهمانی • نزاکت بنفش • روز پلنگ آسیایی (ایرانی)

به نام خدا



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
شرکت افست

- ماه‌نامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
- برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم و پنجم و ششم دبستان
- دوره‌ی سی و ششم - فروردین ۹۷ - شماره‌ی ۷
- شماره‌ی پی در پی ۲۹۵
- مدیر مسئول:** محمد ناصری
- شورای سردبیری** (به ترتیب حروف الفبا): علی اصغر جعفریان، احمد دهقان، مجید راستی، سیدامیرسادات موسوی، سیدکمال شهابلو، کاظم طلایی، شکوه قاسم‌نیا، علی رضامتولی، افسانه موسوی‌گرمارودی، ناصر نادری، بابک نیک‌طلب و محبت‌اله همتی
- دبیر مجله:** بابک نیک‌طلب
- دستیار دبیر:** اعظم اسلامی
- طراح گرافیک:** مهدیه صفایی‌نیا
- ویراستار:** مینو کریم‌زاده

حدیث مهر

دانش، ارزش آدمی را بالا می‌برد.

حضرت علی (ع)

- شمارگان: ۱۶۷۰۰۰۰ نسخه
- تصویرگر جلد: رضا مکتبی
- عکس‌های روی جلد، کشتی لوچو و آشپزی از اعظم لاریجانی
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷
- تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله

تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

- | | |
|---|------------------------------|
| ۱۸ دایناسورها | ۱ به پیشواز نوروز |
| ۲۰ خمیر بازی کنیم | ۲ تقویم |
| ۲۲ یوزپلنگ آسیایی (ایرانی) | ۴ ژاکت بنفش |
| ۲۳ کوچک‌های مفید! | ۶ بهترین لباس، بهترین مهمانی |
| ۲۴ از دفتر چه‌ی خاطرات یک هله‌هوله‌خور! | ۸ خوبی، خوشی، سلامتی؟ |
| ۲۶ بی‌مسئولیتی | ۱۰ فرانک |
| ۲۷ جدول | ۱۲ آب انبار |
| ۲۸ کشتی لوچو | ۱۴ کشاورز و اردک‌هایش! |
| ۳۰ خیام، شاعری با شهرت جهانی | ۱۶ شعر |
| ۳۲ هی نباید رفت این طرف و آن طرف! | |



به پیشواز نوروز

در باغچه‌ی خانه‌ی پدر بزرگ هر شاخه‌ای چند برگ سبز کوچک در دست دارد. بنفشه‌های مخملی به ردیف در حیاط نشسته‌اند. من و خانواده‌ام، با لباس‌های پاکیزه و نو به پیشواز نوروز آمده‌ایم. بله نوروز، پرچمدار سبزپوش بهاری، چند روزی است به شهر و دیار ما آمده است و همه چیز و همه جا رنگ و بوی تازگی به خود گرفته است. آمده تا به همه مژده بدهد که امیدها و آرزوهای تازه‌ای در پیش روی ماست. روز و روزگار نو شده است. فکرش را بکنید، دوباره تا پایان سال ۳۶۵ روز پر و پیمان داریم. و این یعنی فرصتی دوباره... یعنی با استفاده از تجربه‌های سال رفته، باید همه چیز را از نو و کم اشتباه‌تر شروع کنیم. به امید روزهایی پر نشاط و پر کار و پر ثمر.

بابک نیک‌طلب



• تصویرگر: عاطفه فتوحی



۱۲ فروردین

روز جمهوری اسلامی ایران

انقلاب اسلامی ایران که پیروز شد، امام خمینی (ره) مردم را برای همه‌پرسی حکومت آینده‌ی کشور دعوت کردند. همه‌پرسی در روز دهم و یازدهم فروردین ۱۳۵۸ برگزار شد و ۹۸ درصد شرکت‌کنندگان به جمهوری اسلامی رای آری دادند. روز دوازدهم فروردین نتیجه‌ی همه‌پرسی اعلام شد و این روز را «روز جمهوری اسلامی ایران» نامیدند.

۲۳ فروردین

شهادت امام موسی کاظم (ع)

امام موسی کاظم (ع)، ۵۵ ساله بودند که به دستور هارون خلیفه‌ی عباسی، در زندان بغداد مسموم شدند و در ۲۵ ماه رجب سال ۱۸۳ هجری قمری (۱۷۷ هجری شمسی) به شهادت رسیدند. زیارتگاه امام هفتم در شهر کاظمین عراق است.



۸ فروردین

ولادت حضرت جواد الائمه (ع)

حضرت امام جواد (ع) فرزند گرامی امام رضا (ع) است. او دهم ماه رجب ۱۹۵ هجری قمری (۱۸۹ هجری شمسی) در شهر مدینه چشم به جهان گشود. ایشان در هفت سالگی به امامت رسیدند و دوران امامتشان هفده سال بود.



۲۹ فروردین

روز ارتش جمهوری اسلامی ایران

امام خمینی (ره) پس از دو ماه از پیروزی انقلاب روز ۲۹ فروردین را روز ارتش اعلام کردند. ایشان در پیامی از ارتش خواستند تا در ۲۹ فروردین در تمام شهرستان‌های بزرگ با ساز و برگ نظامی رژه برونند و حمایت خود را از مردم و جمهوری اسلامی ایران اعلام کنند.

۳۱ فروردین

ولادت امام حسین (ع)

فرزند دوم امام علی (ع) و حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) در سوم شعبان سال ۴ هجرت در مدینه به دنیا آمدند. حضرت محمد (ص) برای نوهی دوم خود نام حسین (ع) را برگزیدند که به معنی خوب و نیکو است.

• تصویرگر: مهدیه صفایی‌نیا

۱۱ فروردین

ولادت امام علی (ع)

امام علی (ع) روز جمعه ۱۳ ماه رجب سال ۶۰۰ میلادی در سی سالگی حضرت محمد (ص)، در خانه‌ی کعبه به دنیا آمد. امام علی، فرزند ابوطالب عموی گرامی پیامبر اکرم (ص) و حضرت فاطمه بنت اسد (س) است.

۲۵ فروردین

بعثت حضرت رسول اکرم (ص)

بعثت یعنی برانگیخته شدن. این اتفاق زمانی افتاد که حضرت محمد (ص) چهل سال داشتند و طبق رسم خویش چند روزی برای عبادت و تفکر به غار حرا رفته بودند. در همین زمان، در روز ۲۷ رجب، جبرئیل، فرشته‌ی خداوند به سوی پیامبر فرستاده شد و گفت: «ای محمد! بخوان!» پیامبر فرمود چه بخوانم؟ و جبرئیل آیه‌های آغاز سوره‌ی علق را از طرف خداوند نازل کرد.

۱ فروردین

شهادت حضرت امام هادی (ع)

سوم رجب سال ۲۵۴ هجری قمری (۲۴۶ هجری شمسی) حضرت امام هادی (ع) در شهر سامرا به شهادت رسیدند. امام دهم در این هنگام ۴۱ ساله بودند.

۱۵ فروردین

وفات حضرت زینب (س)

حضرت زینب (س) دختر گرامی امام علی (ع) و حضرت فاطمه (س) در روز پانزدهم ماه رجب سال ۶۳ هجری قمری (۶۱ هجری شمسی) از دنیا رفتند. حرم مطهر ایشان در زینبیه، نزدیک شهر دمشق و در کشور سوریه است.

ژاکت بنفش

قابلمه را گذاشتم روی بخاری و تند تند سفره را پهن کردم. بابا ابراهیم دست‌هایش را روی بخاری گرم کرد و گفت: «می‌دانم دردت چیست! اما هر جوری که هست باید بروی مدرسه.»

قلبم تند تند زد. گفتم: «بابا جان... تا حالا هر چی گفتی، پوشیدم. خب، کفش و روپوش فرق دارد. هیچ کس نمی‌فهمد؛ ولی ژاکت بنفشه یک جوری است. هم بنفش است، هم یک عالمه گل قرمز دارد. توی مدرسه حتی یک نفر هم از این ژاکت‌ها نمی‌پوشد. تازه... همه می‌دانند که من و مریم خواهریم.»

بابا ابراهیم هیچی نگفت؛ اما یکهو انگار قدش کوتاه شد. جمع شد. کوچک شد.

یک‌دفعه گریهام گرفت. دلم می‌خواست بابا ابراهیم را بغل کنم و از همان آوازهایی برایش بخوانم که خودش می‌خواند. از همان آوازهایی که پر از رودخانه و اسب و آبخار بود؛ اما آن قدر کوچک شده بود که جرأت نکردم جلو بروم.

قابلمه را از روی بخاری برداشتم و درش را برداشتم. بوی لوبیای پخته توی اتاق پیچید. دست‌پخت مریم بود. با این که فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود، اما مثل مادر آشپزی می‌کرد.

انگار بابا ابراهیم هم یاد مادر افتاد؛ چون یکهو گفت: «اگر مادرت توی مریض‌خانه نبود، دست و بالمش بازم بود و می‌توانستم برای هر دوی شما لباس گرم بخرم؛ اما خودت می‌دانی که خرج مریض‌خانه چه قدر زیاد است! حالا غصه نخور، تا چند هفته‌ی دیگر برمی‌گردد خانه.» و لبخند بزرگی زد.

دلم یک طوری شد و قلبم از خوش‌حالی به تاپ تاپ افتاد. مادر خیلی

برف می‌بارید. از اتاق بیرون آمدم. زیر درخت کاج ایستادم و دستم را باز کردم. یک دانه برف توی هوا چرخید و چرخید و کف دستم نشست. تند دستم را بستم و از آب شدن دانه‌ی برف کیف کردم. دانه‌ی دوم و سوم را هم گرفتم. بابا ابراهیم که برف‌های آن طرف حیاط را پارو می‌کرد، اشاره کرد که برگردم توی اتاق. بابای من سرایدار ساختمان است و بعضی از همسایه‌ها خوش ندارند که بچه‌های سرایدار توی حیاط بپلکنند؛ اما من دلم می‌خواست برف بازی کنم. برای همین پشت درخت کاج پت و پهن قایم شدم و دوباره دانه‌های برف را از توی هوا قاپیدم. این بار بابا ابراهیم داد زد: «برو توی اتاق.»

رفتم و کنار بخاری نشستم تا مریم از مدرسه برگردد. کتاب تاریخم را باز کردم، اما به جای خواندن صاف رفتم توی فکر. اگر یکی از بچه‌های شیفیت صبح من را ببیند، چی؟! اصلاً اگر یکی از دخترهای همین ساختمان من را می‌دید، چه کار می‌کردم؟! حتماً از خجالت می‌مردم! بابا ابراهیم از توی حیاط صدایم زد: «باغ به گل! ناهار را گرم کن. الان خواهرت می‌آید.»

راستی... اسم من باغ به گل است؛ اما چون توی شهر کسی به این جور اسم‌ها عادت ندارد، همه گلی صدایم می‌کنند. همه به جز بابا ابراهیم. بابا ابراهیم دوباره صدایم کرد: «باغ به گل زودتر ناهار را بخور. باید بروی مدرسه.»

پشتم لرزید. می‌دانستم که او حواسش به همه چیز هست. فکر کردم خودم را به مریضی بزنم. اما فردا چی؟ بالاخره که باید می‌رفتم مدرسه. همان موقع در باز شد. بابا ابراهیم آمد توی اتاق و پر و پر نگاهم کرد. گفت: «چرا غذا را گرم نکردی؟»

بابا ابراهیم نگاهم کرد و گفت: «زنده باشی، باغ به گل جانم.» و لبخند زد.

مریم هم لبخند زد؛ اما هیچی نگفت. چه قدر شبیه مادر شده بود.

گفتم: «زنگ اول ریاضی دارم.»

بعد ژاکت بنفش گلدار را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. کوچهی پربرف چه قدر قشنگ بود.

باسلیقه بود. حتماً وقتی برمی گشت، برای من و مریم یک عالمه ژاکت‌های جورواجور می‌بافت.

همان موقع در باز شد و مریم خودش را انداخت توی اتاق. آن قدر دویده بود که نفسش داشت بند می‌آمد.

بی‌معطلی ژاکت بنفش و روپوش و مقنعه‌اش را درآورد و به طرفم پرت کرد. گفت: «هوا خیلی سرده. حسابی خودت را بپوشان.»

روپوش را پوشیدم و مقنعه را سرم کردم.



بهترین لباس، بهترین مهمانی

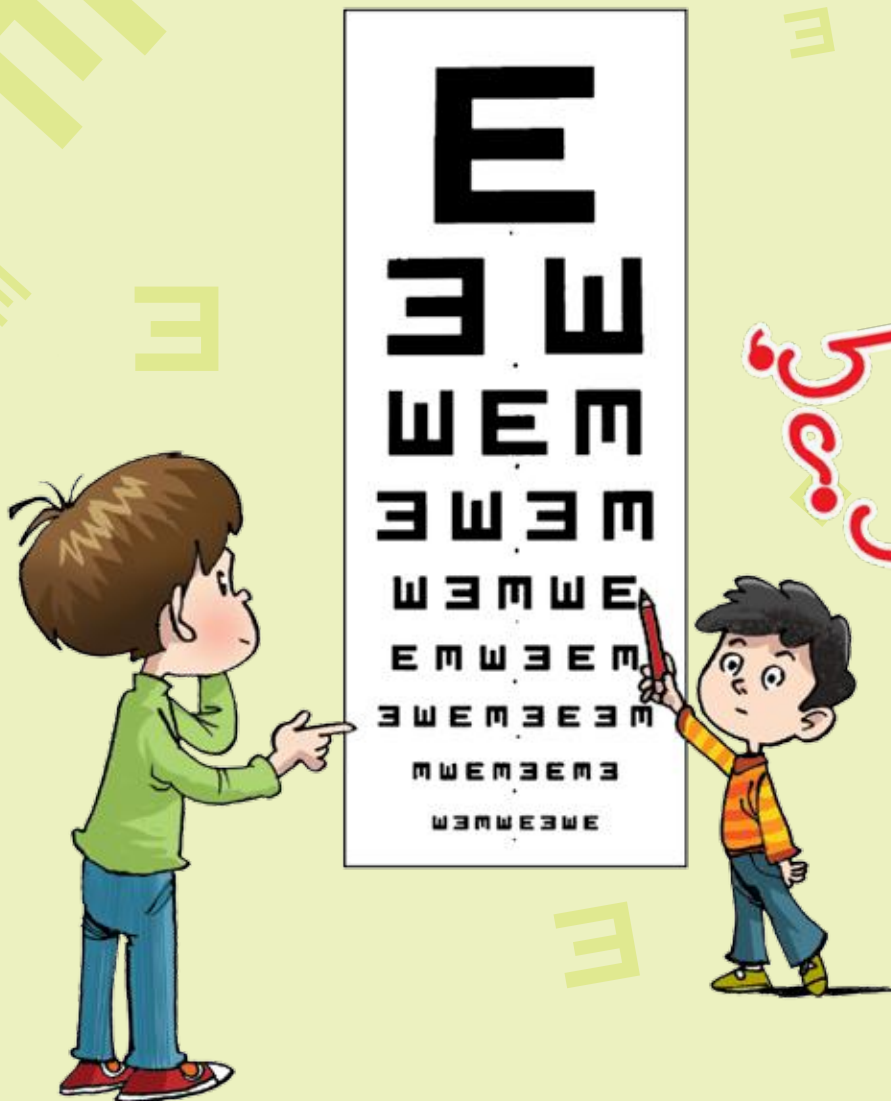
می‌خواهد بدانم چرا همیشه موقع نماز بهترین لباس‌ها را می‌پوشید و خوش‌بوترین عطرها را می‌زنید؟»
 امام لبخند زد و فرمود: «ابراهیم جان، تو پسر نکته‌بینی هستی. درست گفתי؛ همیشه موقع نماز سعی می‌کنم بهتر از همیشه باشم. البته همه باید همین کار را بکنند. می‌دانی چرا؟»
 ابراهیم سرش را تکان داد. امام ادامه دادند: «چون خداوند زیباست و زیبایی‌ها را هم دوست دارد. خداوند در قرآن می‌فرماید موقعی که می‌خواهید به مسجد بروید، خودتان را آراسته کنید. خوب فکر کن پسر! چه مهمانی‌ای بالاتر از صحبت کردن با خدای بزرگ است!»
 ابراهیم لبخند زد و گفت: «حق با شماست. از این به بعد من هم موقع نماز بهترین لباسم را می‌پوشم و خوش‌بوترین عطر را می‌زنم.»
 امام حسن (ع) و پدر ابراهیم خندیدند و با رضایت سر تکان دادند.

ابراهیم، نوجوانی خنده‌رو و خوش‌اخلاق بود. او امام حسن (ع) را خیلی دوست داشت. با علاقه به حرف‌های امام حسن (ع) گوش می‌داد و به آن‌ها عمل می‌کرد. امام برای ابراهیم از هر نظر نمونه بود. نه تنها در رفتار و گفتار، بلکه در تمیزی و نظم. ابراهیم می‌دید که هر وقت امام برای نماز خواندن به مسجد می‌رود، بهترین لباسش را می‌پوشد. خوش‌بوترین عطرها را می‌زند و مرتب‌تر از همیشه است.
 یک روز ابراهیم به پدرش گفت: «پدرجان، امام همیشه مرتب و تمیز هستند؛ ولی موقع نماز با همیشه فرق دارند. بهتر از هر وقت دیگری هستند. انگار می‌خواهند به مهمانی بروند، فکر می‌کنم بهترین لباسشان را می‌پوشند و خوش‌بوترین عطرشان را می‌زنند.»
 پدر دستی به سر ابراهیم کشید و با مهربانی گفت: «بهتر است دلیلش را از خودشان بپرسی.»
 فردای آن روز، ابراهیم بعد از نماز جلو رفت و به امام سلام کرد. امام با مهربانی جواب سلامش را داد.
 ابراهیم گفت: «می‌خواستم چیزی از شما بپرسم. خیلی دلم





خوبی، خوشی، سلامتی؟



خوبی، خوشی، سلامتی؟ این چیزها را خیلی‌ها از ما می‌پرسند یا ما از دیگران می‌پرسیم. سلامتی، بزرگ‌ترین نعمت خداوند است. برای همین است که در احوال‌پرسی‌ها اول به سراغ آن می‌رویم. راستی حال شما چه‌طور است؟



چشم

بعضی آن را سلطان بدن می‌گویند. چشم، یکی از حساس‌ترین و پرکاربردترین بخش‌های بدن است. بیش‌ترین مقدار یادگیری از راه چشم است. اگر در مدرسه، اصرار زیادی بر نشستن در ردیف جلو دارید و دیدن نوشته‌های روی تخته با فاصله برایتان سخت است، اگر چشمتان دچار تاری دید است و زود خسته می‌شود. اگر موقع نوشتن، سرتان را زیاد به دفتر نزدیک می‌کنید، باید به فکر چاره باشید. به مرکز بینایی‌سنجی بروید یا در مدرسه به دنبال تابلوی بینایی‌سنجی باشید. اگر ندارید به کمک معلم خود یک نمونه بسازید و با دوستانتان بینایی‌تان را بررسی کنید





گوش

اگر وقتی معلم املا می گوید، دائم می گویند: «چی؟ می شود یک بار دیگر تکرار کنید.» اگر در خانه، صدای تلویزیون را آن قدر زیاد می کنید که دیگران اذیت می شوند، شاید بد نباشد به مرکز شنوایی سنجی بروید و گوشتان را بررسی کنید. با این که درصد کمی از بچه‌ها مشکل شنوایی دارند، اما همین مسئله ممکن است بر ایشان در دسر ساز شود. می توانید قدرت شنوایی خودتان را با دوستانتان مقایسه کنید. رادیو یا تلویزیون را روشن کنید. مرحله به مرحله میزان صدا را کم کنید. ببینید چه کسی زودتر می گوید: «نمی شنوم.»



دندان

دندان‌ها، مرواریدهای سفید بالارزشی هستند. برای همین باید قدر آن‌ها را بدانیم. مسواک و خمیردندان را باید با دقت انتخاب کنیم و از کیفیتشان مطمئن باشیم. نگذارید مسواکتان کهنه شود. تشخیص پوسیدگی ظاهری دندان کار سختی نیست؛ اما بهتر است به طور مرتب هر چند وقت یک بار به دندان پزشکی بروید و معاینه شوید. به اندازه‌ی کافی شیر بنوشید و تا حد ممکن نوشابه ننوشید. اگر کودکی را می شناسید که دندان شیری‌اش در حال افتادن است، دندان افتاده‌اش را در نوشابه بیندازید. چند روز بعد خواهید دید که چه بلایی بر سر دندان آمده است.





هرچه فریاد کشیدم و آه و ناله کردم، کسی به دادم نرسید. همسرم را بردند. من ماندم و نوزادی که در شکم داشتم. چه کار باید می‌کردم؟

تمام شب گریه کردم. تمام روز بعد هم گریه کردم و روزهای بعد و شب‌های بعد. دستم را روی شکم می‌گذاشتم و با نوزادی که هنوز به دنیا نیامده بود، حرف می‌زدم.

سربازهای ضحاک داشتند می‌آمدند تا آبتین را ببرند. آبتین همسرم بود؛ پدر بچه‌هایم بود.

آن‌ها می‌خواستند آبتین را بکشند و مغزش را به مارهایی بدهند که روی دوش ضحاک بودند.

رفتم توی اتاق و شکم برآمده‌ام را با لباس گشادی پوشاندم. اشک ریختم. چه کسی می‌توانست جلوی سربازهای ضحاک بایستد؟



تمام غصه‌ها و آرزوهایم را برایش می‌گفتم. هفته‌ها گذشت. از شیر گاومان «برمایه» می‌نوشیدم تا کودکی سالم و قوی به دنیا بیاورم. مدتی بعد، پسر به دنیا آمد. نامش را فریدون گذاشتم. شبی که به دنیا آمد، جارچی‌ها گفتند ضحاک خواب بدی دیده. گفتند تعبیر خوابش این است که وقتی پسر من بزرگ شود با ضحاک می‌جنگد و او را نابود می‌کند. گفتند ضحاک دستور داده فریدون را بگیرند و بکشند. چه کار باید می‌کردم؟

باید می‌نشستم و دست روی دست می‌گذاشتم تا پسر را بکشند؟ من مادرش بودم و او تمام زندگی‌ام بود. فریدون را بغل کردم و طنابی دور گردن گاومان «برمایه» بستم و راه افتادم. اولش نمی‌دانستم کجا باید بروم و چه کار باید بکنم. توی راه فکر کردم برمایه، گاو متفاوتی است و شیر زیادی دارد. می‌تواند شکم فریدون را سیر کند.

آن قدر راه رفته بودم که پاهایم تاول زده بودند و دیگر نای راه رفتن نداشتم. از دور چوپانی را دیدم. فکر کردم اگر فریدون را به او بسپارم شاید از شر سربازهای ضحاک در امان بماند.

رفتم جلو و به چوپان التماس کردم: «فریدون را مثل بچه‌ی خودت بدان و او را پیش خودت نگه دار. از شیر برمایه شکمش را سیر کن و نگذار آسیبی به او برسد.»

چوپان بدون هیچ حرفی، فقط با تکان دادن سرش، قبول کرد. شاید دلش به حالم سوخت یا شاید او هم دلش می‌خواست فریدون بزرگ شود و به جنگ ضحاک برود.

فریدون را به او سپردم و برگشتم. سه سال پنهانی زندگی کردم. گاهی از دور می‌رفتم و فریدون را تماشا می‌کردم. دلم نمی‌خواست من را ببیند و هوایی شود.

یک روز شنیدم مردم دهان به دهان می‌گویند: «شنیده‌ای سربازهای ضحاک گاو عجیبی را در این حوالی پیدا کرده‌اند؟»

– شنیده‌ای می‌گویند هر جا آن گاو باشد، فریدون هم همان جاست؟ قلبم فرو ریخت. باید زودتر از سربازهای ضحاک به آن جا می‌رسیدم. باید فریدون را نجات می‌دادم. باید او را زنده نگه می‌داشتم تا ضحاک را نابود کند.

دویدم. تا جایی که می‌توانستم تند دویدم. در راه فکر می‌کردم فریدون را کجا باید ببرم.

این بار باید جای دوری را پیدا می‌کردم. با خودم تکرار می‌کردم:

«دست ضحاک نباید به پسر من برسد.»

به چوپان که رسیدم، پاهایم دیگر نداشتند. زانو زدم و فریدون را بغل کردم. آه! چه قدر دلم برایش تنگ شده بود.

چوپان وقتی دید توان راه رفتن ندارم، گفت: «امشب این جا بمان و صبح زود برو.»

گفتم: «نمی‌توانم. فقط چند قدم جلوتر از سربازهای ضحاک هستم. اگر بمانم به من می‌رسند.»

چوپان طناب برمایه را به دستم داد و گفت: «هر جا بروی بالاخره پیدایت می‌کنند.»

گفتم: «می‌روم هندوستان. آن قدر آن جا می‌مانم تا فریدون بزرگ شود و روزی بیاید و ضحاک را نابود کند.»*

و ادامه دادم: «من فرانکم! زن آبتین و مادر فریدون. من پیروز می‌شوم. می‌دانم. و حتم دارم پسر من روزی بر تخت پادشاهی می‌نشیند. آن روز اگر زنده باشم و زنده باشی، می‌گویم محبت‌هایت را جبران کند.»

بعد راه افتادیم تا باز هم چند قدم از سربازهای ضحاک جلوتر باشیم.

*سال‌ها بعد فریدون، همان‌طور که فرانک گفته بود به جنگ ضحاک می‌رود و خودش بر تخت پادشاهی می‌نشیند و مردم را از ظلم و ستم نجات می‌دهد.



آب‌انبار

ایرانی‌ها در طول تاریخ، تمدن پیشرفته‌ای داشته‌اند؛ تمدنی که در آن دانشمندان، هنرمندان، شاعران، صنعتگران و فناوران معروفی پرورش یافته‌اند. شرایط آب و هوایی فلات ایران و مناطق اطراف، نوع خاک، معادن، نزدیکی یا دوری از دریاها بر فناوری‌هایی که ایرانی‌ها به وجود آورده‌اند، تأثیر گذاشته است.

بیش‌تر مناطق ایران رودخانه‌های دائمی ندارند. برای همین دسترسی به آب و حفظ آب‌های موجود، مهم‌ترین مسئله‌ی مردم بوده است. سال‌ها قبل در شهرها، شبکه‌ی لوله‌کشی وجود نداشت. فکر می‌کنید آب چگونه به دست مردم می‌رسید؟ ایرانی‌ها برای رساندن آب به خانه‌ها مخزن‌هایی می‌ساختند که آب در آن‌ها انبار می‌شد. برای همین، به این مخزن‌های سرپوشیده «آب‌انبار» می‌گفتند.

آب‌انبار یک حوض بسیار بزرگ سرپوشیده است که آب در آن ریخته می‌شود. این آب ممکن است از طریق قنات یا بند تأمین شود. یک راه دیگر هم این است که آب باران‌های بهاری و پاییزی در ظرف‌های بزرگی جمع شود و به حوض ریخته شود. حوض را معمولاً زیر زمین می‌سازند تا گرمای تابستان مستقیماً به آن نرسد و آب کم‌تری بخار شود. آب‌انبارها معمولاً بادگیر هم داشتند. بادگیر هوای داخل آب‌انبار را خنک می‌کرد و هم‌چنین باعث می‌شد که هوای تمیز وارد آب‌انبار شود و آب بو نگیرد.

۱

آب‌انبارها در مناطق مختلفی ساخته می‌شدند؛ در هر محله‌ای از شهرها، در بسیاری از روستاهایی که چشمه‌ی دائمی نداشتند، در کاروان‌سراها و مسیرهای تجاری. حوض به اندازه‌ای ساخته می‌شد که بتواند آب مورد نیاز مردم یا کاروان‌ها را در ماه‌های گرم سال که باران نمی‌بارید، تأمین کند.

اگر آب در جایی ساکن باقی بماند، می‌گندد. علت این موضوع رشد باکتری‌ها در آب است. برای آن که آب درون آب‌انبارها تمیز و قابل استفاده باقی بماند، کارهایی انجام می‌دهند. اول از همه آب را موقع ورود به آب‌انبار از حوضچه‌های شنی عبور می‌دهند تا آشغال‌ها را از آن جدا کنند. بعد مقداری نمک یا آهک در آب می‌ریزند تا آن را ضدعفونی کنند. هم‌چنین، کیسه‌های زغال کنار حوض می‌گذارند تا آب بو نگیرد.

۲

قدیمی‌ترین آب‌انبارهای ایرانی متعلق به تمدن ایلام هستند و بیش‌تر از ۳۰۰۰ سال پیش در منطقه‌ی خوزستان ساخته شده‌اند. در طول تاریخ، حاکمان، بزرگان شهر و ثروتمندان خیر همواره آب‌انبارها را تعمیر می‌کردند. یا اگر لازم بود، آب‌انبارهای جدیدی می‌ساختند؛ به این دلیل که آب‌انبارها به اندازه‌ی شبکه‌ی لوله‌کشی کنونی اهمیت داشتند و کل زندگی شهر یا روستا به آن‌ها وابسته بود.

امروزه بسیاری از آب‌انبارهای قدیمی تخریب شده‌اند و ساختمان‌های جدیدی جای آن‌ها را گرفته‌اند. تعداد کمی از آب‌انبارها هنوز هم برای ذخیره‌ی آب استفاده می‌شوند. آب‌انبارهای زیادی نیز به مکان‌های گردشگری تبدیل شده‌اند.

شهر قزوین به دلیل داشتن آب‌انبارهای زیاد مشهور است. آب‌انبارهای زیادی نیز در مناطقی مانند سمنان، یزد، فارس و خراسان وجود دارند و گردشگران از آن‌ها دیدن می‌کنند.

کشاورز و اردک‌هایش!

به کشاورزی گفتند: «چند اردک داری؟»
گفت: «آنها الان داشتند در مزرعه می‌گشتند و من
دیدم که یک اردک جلوی دو اردک بود، یک اردک
پشت سر دو اردک بود و یک اردک بین دو اردک بود.»
کشاورز چند اردک دارد؟



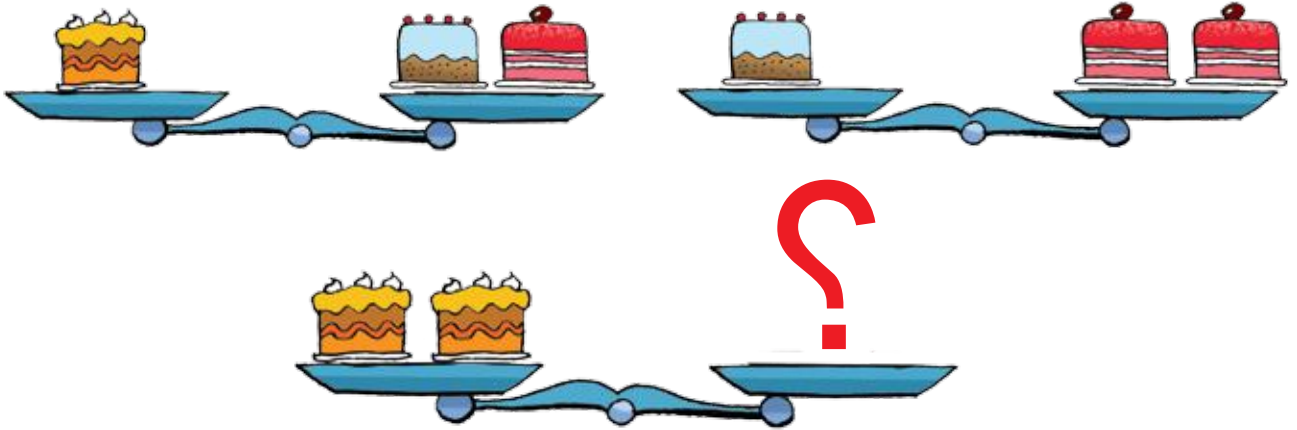
سنگین‌ترین

کدام یک از بقیه سنگین‌تر است؟



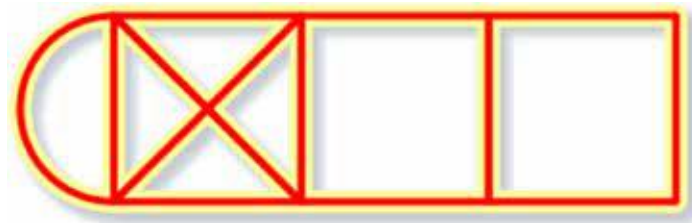
چند کیک؟

با توجه به تصویر بگویید چند کیک قرمز رنگ برابر است با دو کیک نارنجی؟



از روی خط

آیا می‌توانید تصویر زیر را بدون برداشتن مداد از روی کاغذ بکشید. از روی هر خط نباید دو بار عبور کنید.



پاسخ سرگرمی

کشاورز و اردک هایش!



سنگین‌ترین



چند کیک؟

شش کیک قرمز رنگ برابر است با دو کیک نارنجی.

از روی خط



از نقطه‌ی یک شروع کنید و در جهت پیکان‌ها تا نقطه‌ی دو ادامه دهید.

دلخوشی

زهرا آقامیرزایی

یک درخت

لانه‌ای میان شاخه‌ها

میوه‌ای نمی‌دهد چنار

دلخوشی او همین

لانه بودن است

سهم او

از بهار

سایه بودن است

چه آواز قشنگی!

میترا یگانه

پرستوی مسافر

رسید از راه خوش حال

شد او مهمانِ خانه

دوباره مثل هر سال

کجا بودی؟ برایم

کمی صحبت کن از آن

برایم از سفر گفت

«چَ چَ چَ چَ» پرستو

چه آواز قشنگی!

عجب خوش صحبت است او

خانه‌ی اجاره‌ای

• منیره هاشمی

جعبه‌ی مادرنگی‌ام

روزنامه‌ها، کتاب‌ها

هر چه دوست داشتم

پشت کامیون گذاشتم

این عقب

جای من کنار قاب و قالی است

خانه‌ی اجاره‌ای دوباره خالی است

۱۶

دفتر نشر
دانش‌آموز

مهرماه ۱۳۹۳



غوغای رنگ‌ها

مهدی مرادی

وقتی بهار آمد
من در تراس بودم
گنجشک می‌شنیدم
پروانه می‌سرودم

آواز دوره‌گردان
شعری شنیدنی بود
لبخند رهگذرها
بسیار دیدنی بود

از سرخ تنگ ماهی
تا زرد یک قناری
غوغای رنگ‌ها بود
در کوچهی بهاری

وقتی بهار آمد
این شعر را سرودم
با واژه‌های خوش‌حال
آهسته پر گشودم

تصویرگر: سحر فرهادر و ش



دایناسورها

من تیراناسورس هستم. یکی از بزرگ‌ترین گوشت‌خواران تمام تاریخم! قد من در حالت ایستاده به ۶ متر می‌رسد و حدود ۲۰ تُن وزن دارم. من یکی از سریع‌ترین دایناسورها هستم و می‌توانم با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت به دنبال شکار خود بدم.



ما دایناسورها احتمالاً همه جای زمین زندگی می‌کرده‌ایم؛ زیرا فسیل‌هایمان در نقاط زیادی از زمین، از چین گرفته تا آمریکا و فرانسه کشف شده است.



دایناسورها، گروهی از خزندگان مهره‌دار بودند که حدود ۱۶۰ میلیون سال روی زمین زندگی کردند. ۶۵ میلیون سال پیش در حادثه‌ای بزرگ که احتمالاً برخورد یک شهاب‌سنگ به زمین بوده است، همه‌ی دایناسورها نابود شدند. بیایید به دوران زندگی آن‌ها برویم و کمی با این موجودات جالب آشنا شویم!

نام من آنکیلوسورس است. پشت بدنم مانند زرهی سخت، پر از دندانه‌های تیز است. اگر دایناسوری بخواهد به من حمله کند، از شاخ‌هایی که روی بدنم دارم، می‌ترسد و فرار می‌کند.

من براکیوسورس‌ام. با نزدیک به ۲۵ متر طول، یکی از بزرگ‌ترین دایناسورهای شناخته شده هستم. در حالت ایستاده، حدود ۱۳ متر ارتفاع دارم و از برگ درختان بلند تغذیه می‌کنم.

من استگوسورس هستم. روی دُم من میخ‌های بلندی وجود دارد که به کمک آن‌ها می‌توانم از خودم در برابر دایناسورهای گوشت‌خوار محافظت کنم.

من تریسراتوپس هستم. دایناسوری گیاه‌خوارم. اگر دایناسوری به من حمله کند، به کمک سه شاخه‌ی که روی سرم دارم از خود محافظت می‌کنم.



من دیپلودوکس هستم. یکی از بزرگ‌ترین دایناسورها به شمار می‌روم. نزدیک به ۳۰ متر قد دارم؛ اما سری بسیار کوچک، تقریباً به اندازه سر یک اسب دارم. از دم بلند خود برای محافظت در برابر دایناسورهای دیگر استفاده می‌کنم. هم‌چنین هنگامی که برای خوردن برگ درختان، روی دو پایم می‌ایستم از دم خود برای حفظ تعادل استفاده می‌کنم.



ما دینونیکوس‌ها چنگال‌های بسیار تیزی روی دست‌ها و پاهای خود داریم. معمولاً به صورت گروهی به دایناسورهای بزرگ‌تر از خودمان حمله می‌کنیم و آن‌ها را شکار می‌کنیم.



من فسیل یک دایناسور هستم. هنگامی که مردم، بخش‌های نرم بدنم تجزیه شدند و لاشه‌ام زیر خاک مدفون شد. اما پس از گذشت میلیون‌ها سال فقط استخوان‌هایم باقی مانده‌اند.



من اسکلت یک دایناسور هستم که در موزه قرار گرفته‌ام. دانشمندان تکه‌های من را از زیر خاک بیرون کشیده‌اند و شبیه به شکل اولیه‌ام به یک‌دیگر چسبانده‌اند.



کنیم بازی خمیر

• شیرین شیخی



وسایل لازم

- خمیر گل چینی
- خلال دندان
- چشم‌های عروسکی





▲ بعد از ساختن دو تا بدن خرگوش، داخلشان خلال دندان فرو کنید.



▲ مثل شماره‌ی یک قسمت‌های خرگوش دوم را بسازید؟



▲ برای ساختن دو تا خرگوش، خمیر را مثل تصویر بالایی چند قسمت کنید.



▲ بعد از ریش‌دار کردن سرها، تکه‌های سفید را روی صورتشان بچسبانید.



▲ حالا سر خرگوش‌ها را بسازید.



▲ می‌توانید بدن خرگوش‌ها را به کمک خلال دندان ریش ریش کنید.



▲ بعد از چسباندن گوش‌ها، چشم‌ها و بقیه‌ی اعضا را بچسبانید.



▲ حالا نوبت ساخت گوش‌های خرگوش‌هاست.



یوزپلنگ آسیایی (ایرانی)

از وقتی راه افتاده‌ام، سی، چهل بار خورشید رفته و آمده است، کلاً سه بار و نصفی غذا خورده‌ام؛ که آن نصفه هم کله‌ی یک قوچ نر بود (قوچ‌ها را هم که دیده‌اید چه قدر کله‌سفت‌اند!). از نزدیک هفت، هشت جایی که انسان زندگی می‌کند گذشته‌ام و چهار، پنج تا از این راه‌های سفت که اسب‌های آهنی آدم‌ها از روی آن رد می‌شوند را به سلامت گذرانده‌ام. شنیده‌ام که آن طرف‌تر جایی هست به اسم درّه انجیر که پر از قوچ و میش و آهو و بز و خرگوش است... راستش شاید هم الان همان‌جا هستم... نه! با این وضعیت آب، این‌جا هم ماندن فایده‌ای ندارد، بهتر است برگردم همان نایبندان خودمان.



● یوزپلنگ‌ها یکی از هشت گریه‌ساز هستند که در حال حاضر در ایران زندگی می‌کنند. حتماً تا به حال در خبرهای مختلف شنیده‌اید که تعداد خیلی کمی از آن‌ها باقی مانده است. درست است، ما یوزپلنگ‌های کمی در ایران داریم؛ اما یوزپلنگ‌های رکوردداری داریم. مثل همین یوزپلنگی که از نایبندان در خراسان جنوبی بیش از دویست کیلومتر مسافت را تا منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی درّه انجیر در یزد پیاده رفته است. و جالب‌تر این‌که این مسیر را دوباره برگشته است. (مثل این‌که شما پیاده از تهران بروید سمنان و دوباره برگردید). این قهرمان اسمش پویان است و رکورد همه‌ی یوزپلنگ‌های جهان را در میزان مسافتی که طی کرده، شکسته است. (در نقشه می‌توانید منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی نایبندان، نزدیک مرز خراسان جنوبی، یزد و منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی درّه انجیر در مرکز استان یزد را پیدا کنید).



کوچک‌های مفید!

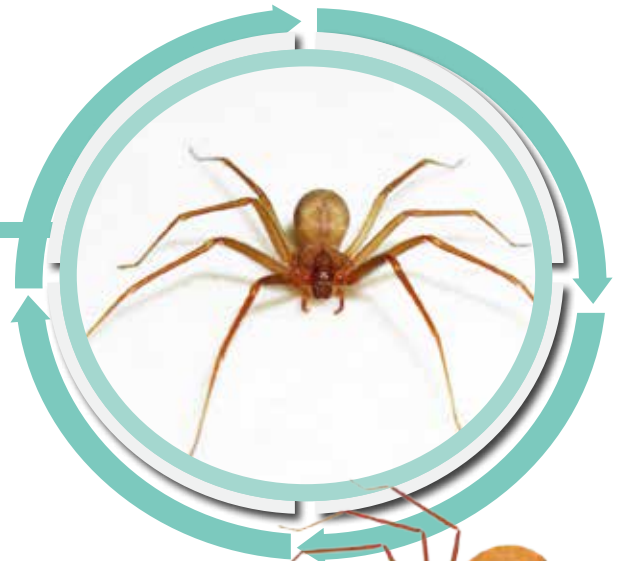
بیشترمان از عنکبوت‌ها می‌ترسیم؛ به خصوص اگر آن‌ها را در خانه‌مان ببینیم. بعضی از انواع عنکبوت‌ها در خانه‌ها و نزدیکی ما زندگی می‌کنند؛ مانند عنکبوت منزوی و عنکبوت بابا لنگ دراز. بهتر است بیشتر تر درباره‌شان بدانیم.

عنکبوت‌ها نقش مهمی در طبیعت و در کنترل جمعیت حشرات دارند. حتی اگر از آن‌ها می‌ترسیم، بهتر است به جای کشتن‌شان طوری که آسیب نبینند، آن‌ها را برداریم و بیرون از خانه، رها کنیم.

عنکبوت منزوی در خانه، زندگی در فضاهای تاریک، مانند زیر لباس‌ها و داخل کمد‌ها را ترجیح می‌دهد.

عنکبوت منزوی در طبیعت زیر سنگ‌ها، در نواحی کوهستانی و مناطق صخره‌ای و خشک زندگی می‌کند.

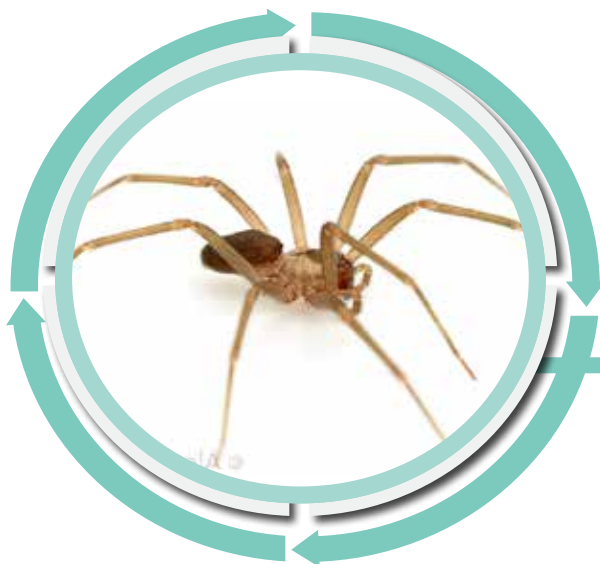
زهر عنکبوت منزوی برای انسان خطرناک است، اما معمولاً حالت پرخاشگری ندارد و تنها زمانی گاز می‌گیرد که یا به پوست بدن فشرده شود یا راه فراری برایش نباشد.



عنکبوت‌های بابا لنگ دراز تارهای درهم و پیچ در پیچی می‌سازند که اصلاً چسبناک نیست. چیزی که فرار حشرات را از آن سخت می‌کند، همین پیچ در پیچ بودنشان است.

نام عنکبوت‌های بابا لنگ‌دراز را به خاطر پاهای بسیار بلند آن‌ها گذاشته‌اند.

عنکبوت بابا لنگ دراز گاهی سراغ تار عنکبوت‌های دیگر می‌رود و وانمود می‌کند یک حشره‌ی گیر افتاده‌ی بیچاره است. بعد که عنکبوت صاحب تار سراغش می‌آید او را می‌خورد.



از دفترچه‌ی خاطرات یک هله‌هوله خورا

شنبه

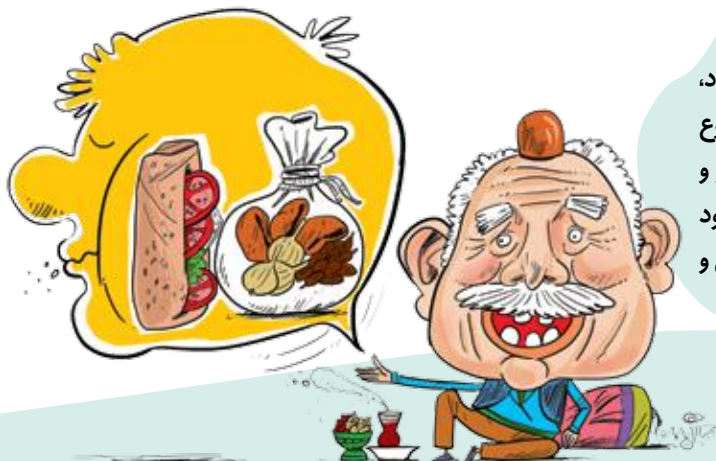


نمی‌دانم چرا همه می‌دانند مخترع برق، ماشین و هواپیما چه کسی است، ولی کسی نمی‌داند مخترع هله‌هوله‌های خوش مزه‌ای مثل چیپس، بفک، بیسکویت کرم‌دار و پاستیل خرسی کیست! مگر مخترعان این خوراکی‌های خوش مزه کم زحمت کشیده‌اند؟ من دلم می‌خواهد در آینده یک مخترع هله‌هوله‌ای شوم و یک هله‌هوله‌ی جدید و خوش مزه برای بچه‌ها کشف کنم؛ اما وقتی انشایی را که در این باره نوشته بودم سر کلاس خواندم، خانم معلم گفت: «این همه من می‌گویم این هله‌هوله‌های مضر را نخورید... جلوی اشتهایتان را می‌گیرد...»

جلوی رشدتان را می‌گیرد، برای دندان‌هایتان ضرر دارد... خیلی کم از دست همین هله‌هوله‌های فعلی حرص می‌خورم، آن وقت تو می‌خواهی در آینده یک هله‌هوله‌ی جدید اختراع کنی؟ به مامانت بگو فردا بیاید مدرسه.»
 طفلکی مخترعان قدیمی هله‌هوله! پدر و مادرانشان بیش‌تر از خودشان توی زحمت می‌افتادند؛ چون هر روز مجبور بودند بروند مدرسه و جوابگوی انشاهای بچه‌هایشان باشند.



دو شنبه



دیروز مامان بعد از برگشتن از مدرسه اعلام کرد، دیگر خریدن و خوردن هله‌هوله در خانه‌ی ما ممنوع است. پدربزرگ هم گفت در زمان‌های قدیم، وقتی او و مادربزرگ بچه بودند، اصلاً چیزی به اسم هله‌هوله وجود نداشت؛ بچه‌ها برگه‌های خشک شده‌ی میوه‌ها، نخودچی و کشمش، نان و پنیر و گردو... به مدرسه می‌بردند.



حالا توی کیفم فقط یک لقمه‌ی نان و کوکوسبزی است با مقداری برگه‌ی زردآلو. خیلی دلم می‌خواهد آن‌ها را دست نخورده به خانه برگردانم تا وفاداری‌ام را به هله‌هوله‌ها ثابت کنم؛ ولی شکمم آن قدر قاروقور کرد که بالاخره آن‌ها را خوردم. خوردنشان که تمام شد، ناگهان احساس عجیبی به من دست داد... دیگر دلم هله‌هوله نمی‌خواست! دلم باز هم ساندویچ کوکو می‌خواست با برگه‌ی زردآلو! بله، من به هله‌هوله‌ها خیانت کرده بودم... حالا این به کنار! حالا که دیگر هله‌هوله دوست نداشتم، تکلیف شغل آینده‌ام چه می‌شد؟

چهارشنبه

خوش‌بختانه مشکل شغل آینده‌ام پس از مشورت با مامان و بابابزرگ حل شد. تصمیم گرفتیم در آینده در مدرسه‌های ایران، بوفه‌های زنجیره‌ای تأسیس کنیم و با فروختن کوکوهای مامان و برگه‌های زردآلوی بابابزرگ، بچه‌ها را از دست هله‌هوله‌ها نجات دهیم... بله؛ من قرار است در آینده یک قهرمان ضد هله‌هوله‌ی کوکوسبزی فروش شوم!



بی مسئولیتی

می‌دانی این چه معنایی دارد؟

یعنی ما نمی‌توانیم نسبت به خود و انسان‌ها و دنیای اطرافمان بی‌تفاوت باشیم.

تصور کن همه‌ی انسان‌ها نسبت به هم بی‌تفاوت باشند و به هم دیگر کمک نکنند.

فکر کن همه‌ی ما نسبت به دنیای اطرافمان بی‌تفاوت باشیم؛ مواظب جنگل‌ها و طبیعت نباشیم و آب و تمام انرژی‌ها را بی‌رویه مصرف کنیم.

به نظرت چه اتفاقی می‌افتد؟

آیا در دنیایی که پر باشد از آدم‌های «بی‌تفاوت و بی‌مسئولیت» می‌شود زندگی کرد؟

دوست من سلام!

فکر کن و پاسخ بده:

هر روز که از مدرسه برمی‌گردی خانه، مادر برایت غذا آماده کرده است؛ اما امروز وقتی از راه می‌رسی، می‌بینی او بیمار شده و خوابیده. برای او چه کار می‌کنی؟

زنگ بعد امتحان ریاضی دارید، دوستت خیلی ناراحت است. دلیلش را می‌پرسی. جواب می‌دهد جامدادی‌اش را خانه جا گذاشته است و مداد و پاک‌کن ندارد. برای دوستت کاری انجام می‌دهی؟

روی صندلی اتوبوس نشسته‌ای. خانمی که بچه‌ی کوچکی به بغل دارد سوار اتوبوس می‌شود و جلوی تو می‌ایستد. آیا حاضری بایستی و او به جای تو بنشیند؟

روز تعطیل است؛ پدر امروز خانه است. شلنگ را گرفته است روی خودرویش و آن را می‌شوید. می‌دانی که همه جا می‌گویند آب کم است و کشور ما بحران کم‌آبی دارد. آیا از پدر می‌خواهی شیر آب را ببندد؟ به مثال‌های بالا فکر کن و بگو اگر ما در این موقعیت‌ها کاری نکنیم، چه می‌شود؟ شاید با خودت بگویی: «هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد!»

تا به حال به «مسئولیت داشتن و مسئولیت‌پذیری» فکر کرده‌ای؟

همه‌ی ما انسان‌ها در برابر خود و دنیای اطرافمان مسئولیت داریم.

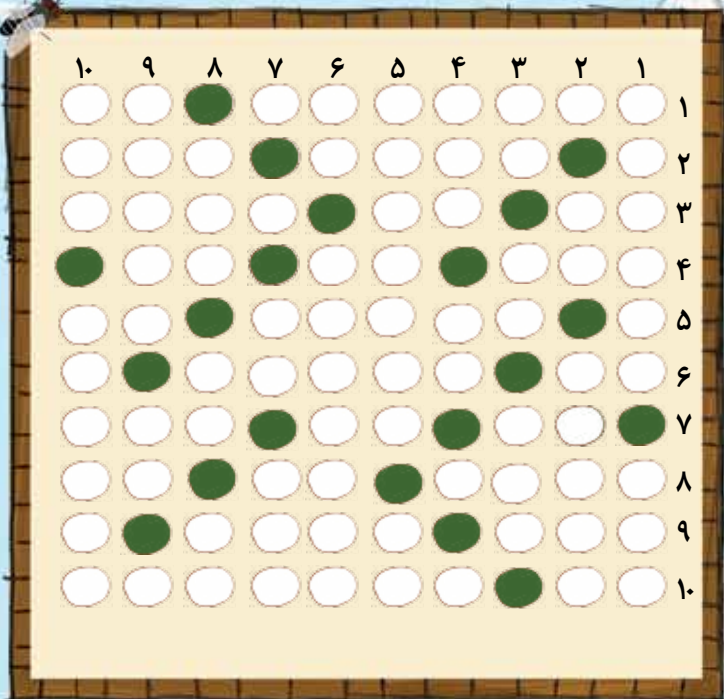


افقی

۱. نام پلی تاریخی در اصفهان • کمبود آن باعث بیماری تیروئید می‌شود
۲. قد و اندام • انتها
۳. راز • پایتخت ایتالیا • باریک‌تر و کوچک‌تر از خیابان
۴. حشره‌ی موذی • حرف فاصله • نفی عربی
۵. به دور خورشید می‌چرخد • عضوی در صورت
۶. نشان و اثر • از شاعران مشهور قرن ششم
۷. آب منجمد شده • همه‌ی بی‌انتهای • موهای ریز و نرم روی بدن
۸. از ظرف‌های قدیمی نگه‌داری آب • مخفف اگر • از لباس مردان
۹. چراغ آسمان • از ظرف‌های آشپزخانه
۱۰. ضمیر اشاره به دور • از ماهی‌های عجیب دریایی

عمودی

۱. از خزندگان بزرگ برکه • حالت بی‌هوشی
۲. جوی خون • دفتر شعر
۳. کوه سر بریده • عصاره‌ی گوجه‌فرنگی
- نوعی جلبک
۴. از سین‌های سفره‌ی هفت‌سین • از سوره‌های قرآن
۵. نام قدیم شهر همدان • ناشنوا
۶. بر روی رودخانه می‌بندند • محلّ دفن
۷. صدای چوپان • مفرد رسوم
۸. ابتدا • سر سلسله‌ی اعداد • علامت جمع
۹. محلّ نگه‌داری موادّ غذایی در آشپزخانه • حرف صریح و پوست‌کنده
۱۰. شکاف میان دو کوه • از موجودات ریز میکروسکوپی



کشتی لوچو

هدیه‌های پای چوب



«لوچو» کشتی سنتی، بومی و محلی استان مازندران است. این کشتی در مراسم عروسی، جشن‌های محلی، جشن خرم‌ن کوبی و برداشت محصول برگزار می‌شود. لوچو به معنی لبه‌ی چوب است که هدیه‌های برنده را کنار و یا روی آن چوب قرار می‌دهند.

این بازی در فضای باز، در زمین چمن یا روی خاک نرم قابل اجراست. ابعاد زمین ۱۰ در ۱۰ متر است.

زمین بازی

بازی در دو زمان ۵ دقیقه‌ای و با یک دقیقه استراحت برگزار می‌شود. اگر کشتی پایان نیابد، با ۳ دقیقه وقت اضافه ادامه پیدا می‌کند.

زمان بازی

در مسابقات رسمی، در هر گروه ۵ نفر در ۵ وزن کشتی می‌گیرند. وزن‌ها عبارتند از ۶۰، ۷۰، ۸۰، ۹۰ و وزن بالای ۹۰ کیلوگرم.

تعداد شرکت‌کنندگان

ورزش کاران با پای برهنه و پیراهن دو بنده و شلوار کوتاه که بسیار محکم و مخصوص این کشتی است، با یکدیگر به رقابت می‌پردازند.

لباس ورزش کاران

مراسم کشتی با نواختن ساز و دهل و برخی رسم‌ها آغاز می‌شود. سپس پهلوانان به رجزخوانی (حریف‌خواهی) می‌پردازند و بازی آغاز می‌شود. هنگام کشتی، هر فردی که دو عضو از بدنش مثلاً سر و آرنج یا زانویش به زمین برسد، بازنده است.

برنده‌ی نهایی کشتی، جایزه‌ی خود را که ممکن است پارچه‌های دست‌بافت محلی، خلعتی، پستی و حتی گاو یا گوسفند باشد، از پای چوب لوچو برمی‌دارد و می‌برد.

روش برگزاری کشتی

اهداف بازی

در این بازی، بیش‌تر بر خصلت‌های پهلوانی و جوانمردی تأکید می‌شود. بنابراین کشتی باید به دور از خشونت اجرا شود. کشتی لوچو چابکی، قدرت و سرعت را هم افزایش می‌دهد.



خیام، شاعری با شهرت جهانی

«نظامی عروضی» یکی از نویسندگان قدیمی، در کتابش^۱ نوشته است: سالی به بلخ رفته بودم. در بازار برده‌فروشان در مجلسی به خدمت خیام رسیدم. و از او شنیدم که گفت: قبر من جایی خواهد بود که هر بهار باد شمال بر من گل‌افشانی کند.

سی سال بعد از آن وقتی به نیشابور رفتم، او چند سالی بود که از دنیا رفته بود. به یاد حرف آن روزش افتادم. به گورستان شهر رفتم. قبرش، پایین دیوار یک باغ بود. درختان گلابی و زردآلو سر از آن باغ بیرون آورده بودند و آن قدر شکوفه بر قبر او ریخته بود که قبرش زیر آن شکوفه‌های خوش‌بو پیدا نبود.

بعد از نظامی، ابوالحسن بیهقی در «تاریخ بیهق» از خیام سخن گفته است؛ ولی هیچ کدام از شاعری او حرفی نزده‌اند. به نظر می‌رسد خیام به خاطر شرایط محیط، جنگ و اختلاف بین مذهب‌های گوناگون که در آن زمان وجود داشت، شعرهایش را از دیگران پنهان کرده است.

اولین کتابی که به شاعری او اشاره کرده است، کتاب «خریده‌القصر» نوشته‌ی عمادالدین کاتب اصفهانی است. این کتاب پنجاه سال بعد از مرگ خیام نوشته شده است و از او به عنوان شاعر خراسانی نام می‌برد.

خیام نیشابوری، حکیم، ریاضی‌دان و شاعر بزرگ قرن پنجم هجری است. آنچه باعث شهرت او شده است، رباعیات اوست که به «ترانه‌های خیام» معروف است.

اما اتفاق بزرگی که حدود یک قرن پیش افتاد و باعث شهرت جهانی او شد، ترجمه‌ی رباعیات او بود. «فیتز جرالده»^۲ انگلیسی، اولین کسی بود که رباعیات خیام را به زیبایی به انگلیسی ترجمه کرد و کتابش میلیون‌ها نسخه در اروپا و آمریکا به چاپ رسید.

هیچ شاعر ایرانی به اندازه‌ی خیام در سراسر جهان مورد توجه قرار نگرفته است و به اندازه‌ی او شهرت ندارد. شعرهای او درباره‌ی مسائل دینی و فلسفی، بودن و نبودن، مرگ و زندگی است.

درباره‌ی خیام و شعرهایش کتاب‌های زیادی نوشته شده است؛ اما آنچه از رباعیاتش مانده است، زیاد نیست. شاید حدود شصت تا صد رباعی از او باشد که به مرور زمان به آن‌ها اضافه شده است. معلوم است که بسیاری از آن‌ها سروده‌ی او نیست.

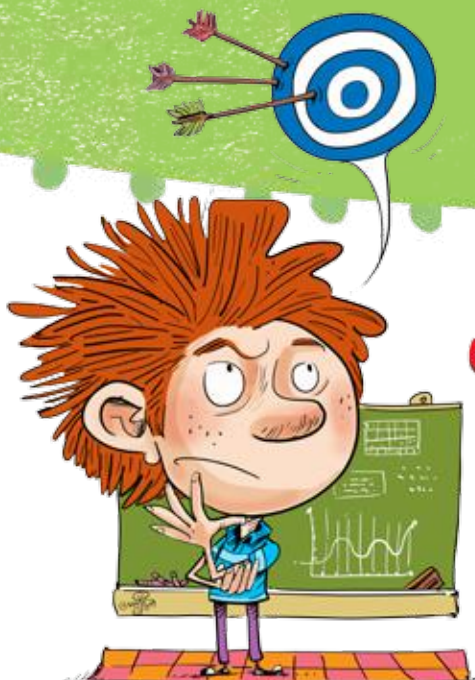
یک قطره‌ی آب بود با دریا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
بهرام که گور^۳ می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور^۳ بهرام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

۱. چهار مقاله‌ی عروضی

۲. ادوارد فیتز جرالده، محقق انگلیسی

۳. گور اولی به معنی گورخر و گور دومی به معنی قبر است.



هی نباید رفت این طرف و آن طرف!

شاعر می‌فرماید: «هر کس باید در زندگی هدفی داشته باشد». من خودم می‌فرمایم: من هم در زندگی هدفی دارم. باید تلاش کرد برای رسیدن به هدف! در مسیر موفقیت، هی نباید رفت این طرف و آن طرف. پس باید شروع کنم: صبح زود، کله‌ی سحر.

هدف! هدف چه بود؟ آها یادم آمد.
هدف رسیدن به هدف بود.
اما نشد، خب تقصیر من چیست!
همه‌اش تقصیر این خواب نکبتی است.
حالا باید مثل عادت همیشه، بروم اتاق اندیشه.
همان‌جایی که خودت هستی و یک عالمه فکر جانانه.
باید فکر کنم و هدفم را پیدا کنم دوباره.
شاعری می‌فرماید: برای شروع هرگز دیر نیست.
خودم هم می‌دانستم برای شروع هرگز دیر نیست.
شروع خوب است و من عاشق شروع هستم.
شروع می‌کنم به خوردن ناهار.
چلو مرغ و سالاد و ماست و خیار.
بالاخره باید از یک جایی شروع کرد. مگر نه؟



ساعت که زنگ می‌زند: دلنگ! دلنگ! خفه‌اش می‌کنم و می‌گویم: «هنوز زود است برای رسیدن به هدف». نیم ساعت بعد بابا بیدارم می‌کند و می‌گوید: «مگر نگفتی صبح زود بیدارم کن!» می‌گویم: «یک کم دیگر می‌خوابم و...» پلک‌هایم می‌افتند روی هم.
نیم ساعت بعد مامان صدایم می‌زند: «بلندشو مرد هدف‌دار! مگر نگفتی...»
می‌گویم: «هیس! خوابش خیلی قشنگ است.»
و پتو را می‌کشم روی سرم که نور چشم‌هایم را نزند.
بعد از آن هر کس صدایم می‌کند، جوابش همان است که به قبلی‌ها دادم: «هنوز وقت دارم برای رسیدن به هدف.»
ظهر از خواب بیدار می‌شوم به سختی. چوب شده بدنم، مثل تنه‌ی درختی.
خدایا من چرا گیج‌م؟ دراز و پریده رنگ، مثل هویج‌م؟



کیک فنجان



طرز تهیه

۱. تخم مرغ، شکر و وانیل را در کاسه بریزید و با کمک بزرگ‌ترها با همزن خوب مخلوط کنید.
۲. روغن را اضافه کنید و هم بزنید. آرد و بکینگ پودر و پودر کاکائو را هم کم کم با بقیه‌ی مواد مخلوط کنید.
۳. حالا شیر را اضافه کنید و تا زمانی که خمیری نرم و یک دست به دست بیاید، به هم زدن ادامه دهید.
۴. فنجان‌هایی را برای قالب کیک‌ها انتخاب کنید و داخل آن‌ها را با کمی روغن چرب کنید.
۵. با کمک بزرگ‌ترها در قابلمه‌ای آب بریزید و بگذارید روی اجاق تا به جوش بیاید.
(آب به اندازه‌ای باشد که نصف ارتفاع فنجان‌ها را پر کند).
۶. تا نصف فنجان‌ها را با مایه‌ی آماده شده پر کنید و با کمک بزرگ‌ترها توی قابلمه‌ی آب جوش قرار دهید.
۷. در قابلمه را بگذارید و ۱۵ دقیقه صبر کنید با شعله‌ی کم بپزد. بعد برای ۱۰ دقیقه روی قابلمه دمکنی بگذارید.
۸. وقتی فنجان‌ها خنک شد به آرامی کیک‌ها را از فنجان خارج کنید.

مواد لازم

- تخم مرغ: ۱ عدد
- شیر: ۳ قاشق غذاخوری
- پودر کاکائو: ۱ قاشق غذاخوری
- شکر: ۳ قاشق غذاخوری
- وانیل: ۱/۴ قاشق چای خوری
- روغن: ۴ قاشق غذاخوری
- آرد: ۴ قاشق غذاخوری
- بکینگ پودر: ۱ قاشق مرباخوری



مسجد جامع سنندج

- رحیم شبانه
- عکاس: رضا معتمدی



مسجد جامع سنندج در استان کردستان از جاهای دیدنی و تاریخی این شهر است. این مسجد زیبا توسط امان‌الله خان اردلان، والی کردستان در زمان فتح‌علی شاه قاجار، ساخته شده است. این مکان، یک مسجد - مدرسه است؛ یعنی هم محل عبادت و هم محل آموزش و درس بوده است. نام اصلی آن هم دارالاحسان است و کتیبه‌های زیادی دارد. در کتیبه‌ها از آیات قرآن و اشعار فارسی استفاده شده است.

